



با درخت دوست باش!



ساناز و سپهر توی باغ بازی می کردند.
درخت‌ها پُر از میوه‌های رسیده بودند.
ساناز گفت: «داداش، شاخه‌ها را
بین. یک عالمه میوه‌ی خوش مزه
آنجاست.»
سپهر یک چوب بلند پیدا کرد.
گفت: «بیا این چوب را به شاخه‌ها
بزنیم. این طوری میوه‌ها به زمین
می‌ریزند.»

مامان از دور مراقب بچه‌ها بود.

با دیدن چوب در دست آن‌ها، جلو آمد. با تعجب پرسید: «دارید چکار می‌کنید؟»
سپهر به میوه‌های رسیده و خوش‌رنگ اشاره کرد. مامان
گفت: «عزیزان دلم! درخت‌ها اکسیژن می‌دهند تا ما
نفس بکشیم. ما نباید به درخت آسیب بزنیم.»
ساناز زیرچشمی به مامان نگاه کرد
و گفت: «بابا هم قبلاً گفته بود
که اگر درخت‌ها نباشند، ما
نمی‌توانیم نفس بکشیم.»





بابا از راه رسید. چوب را از دست سپهر گرفت و گفت: «پسرم! درخت‌ها هم جان دارند. ما نباید تنه‌ی آن‌ها را خراش بدهیم یا با چوب بزنیم، عمرشان کم می‌شود.»

سپهر گفت: «آقای معلّم گفته بود به درخت‌ها طناب نبندیم. درخت‌ها برای تاب‌بازی نیستند. اگر درخت نباشد، هوا بیشتر آلوده می‌شود. ما هم بیشتر مریض می‌شویم.»



مامان گفت: «درخت خانه‌ی خیلی از حشرات و حیوانات است؛ حیواناتی مثل...؟»
ساناز و سپهر با هم فریاد زدند:
«مورچه، سنجاب، دارکوب و جغد!»



بابا دست بچه‌ها را گرفت و گفت: «یادتان باشد که باید با درخت‌ها دوست باشیم! حالا برویم با هم یک بستنی میوه‌ای بخوریم.»